

بزند. منصوره پذیرفت و با امجد حرف زد ولی به او گفت چون برادران غیوری دارد، دیگر تلفنی حرف نزنند و به همان چت بسنده کنند. امجد خودش را صاحب رستوران بزرگی معرفی کرده بود. او پس از دیدن عکسهای از رعنا، به او گفته بود عاشقش شده و قصدش ازدواج است. رعنا غیر از لکنتش همه زندگیش را برای امجد تعریف کرده بود. امجد ساکن قزوین بود و هنوز خبر نداشت که رعنا می خواهد در تهران درس بخواند. و اوای به روزش اگر برادر بو می برد که رعنا با مردی چت می کند. رعنا درحالی که در دلش ترانه می خواند، رفت و رفت تا به شیرینی فروشی رسید. نیم کیلو رولت خرید و راهی را که رفته بود، برگشت. وقتی به بوتیک رسید، دید کر که نیمه بسته است. لامپها هم خاموش بودند. با خودش فکر کرد شاید دوست پسر منصوره آمده. رعنا با او تعارف نداشت. دولاشد و از کر که گذشته و داخل شد. وقتی که کمرش را راست کرد، کسی را ندید. صدازد: "منصوره خانم؟ نیستی؟" چند قدم جلو رفت. یکهویک نفر از اتاق پرو بیرون آمد و رعنا راهل داد و سمت در فرار کرد. رعنا او را شناخت و بالکن صدا کرد: "هلیا تویی؟" هلیا جواب نداد و دولاشد و از زیر در گذشت و گریخت. رعنا که به پیشخان خورده بود، تعادلش را به دست آورد و به پشت پیشخان نگاه کرد. منصوره خانم افتاده بود. کلید برق را زد و در روشنایی لامپها سر منصوره را دید که خون خالی بود. دست منصوره را گرفت. سرد بود. توی سر خودش زد و چند دقیقه بی صداناله وزاری کرد. بعد از فروشگاه بیرون خزید و به خانه رفت.

نوبخت و دکتر رعنائی که برای شرکت کردن در مراسم تشییع یکی از دوستانشان به آن شهر آمده بودند، برای پیگیری این پرونده پیشقدم شدند و زنگ خانه رعنا و هلیا را زدند. غفور، برادر بزرگ آنها در را باز کرد و پرسید: "فرمایش؟" نوبخت پرسید: "اینجا خونه دو دختر به اسم رعنا و هلیماس؟" غفور گفت: "گیرم باشه به تو چه ربطی داره؟" دکتر رعنائی گفت: "عصبی نشو برادر. ایبون کاراگاه نوبخت معروف هستن که... غفور گفت: "معروفه که معروفه. به خواهرهای من چه ربطی داره؟" نوبخت کارتش را نشان داد و گفت: "لطفاً به خواهرهاتون بگین بیان به چند سؤال من جواب بدن." غفور گفت: "خواهرهای من با غریبه ها حرف نمی زنن. اگه سؤالی هست بگین خودم جواب میدم." نوبخت گفت: "اشکال نداره. شما جواب بده! امروز بعد از غروب خواهرهای شما کجا بودن؟" غفور گفت: "کجا بودن؟ خب تو لباسشون بودن. به تو چه ربط داره که خواهرهام کجا بودن." دکتر رعنائی گفت: "مثل اینکه دوست داری بگم مامور مسلح بیاد و تو محل آبروریزی بشه... برو بگو خواهرات بیان و خلاص!" غفور کمی آنها دو طرف کوچره را نگاه کرد و گفت: "بیاین تو!"

و آنها را به اتاق پذیرایی برد و مدتی طول کشید تا هلیا و رعنا آمدند. نوبخت به غفور گفت بیرون باشد و از خواهرها پرسید: "بعد از غروب کجا بودین؟" هلیا بالیخند گفت: "رفته بودم واسه دانشگاهم خرید کنم. آخه من مجاز شدم و با اینکه می توئم تهران رو انتخاب کنم، شهر خودمون رو می زنم." نوبخت به رعنا گفت: "و شما؟" رعنا سعی کرد حرف بزند اما نتوانست. هلیا با پوزخند گفت: "لکنت داره. حلالم چون ترسیده، لکنتش بیشتر شده و دیگه لال لاله!" دکتر رعنائی پرسید: "چرا ترسیده؟" هلیا گفت: "من چه بدونم!" چشم رعنا پر از اشک شد و با انگشت روی میز نوشت کاغذ قلم. نوبخت به او کاغذ و خودکار داد. رعنا نوشت: "رفته بودم دیدن دوستم منصوره. بعد رفتم شیرینی بخرم. وقتی برگشتم دیدم کر که پایینه و چراغا خاموشن. رفتم تو. هلیا از اتاق پرو اومد بیرون. منو هل داد و فرار کرد. چراغارو روشن کردم و دیدم منصوره خانم مرده. منم از ترس فرار کردم." نوبخت به هلیا گفت: "رعنا میگه شما تو اتاق پرو قایم شده بودی. کاسب هاهم داخل شدن و بیرون رفتن شمارو دیدن. چرا دروغ گفتین و چرا تو اتاق پرو قایم شده بودین؟" هلیا گفت: "من به رعنا مشکوک شده بودم. می خواستم از کارش سر در بیارم. فکر کنم با کمک منصوره با یه پسر دیوستان شده بود. وقتی از خونه رفت، تعقیبش کردم. دیدم رفت پیش منصوره. به خورده بیرون فروشگاه واستادم. بعد دیدم رعنا اومد بیرون. منصوره هم کر که رو کشید پایین و چراغا رو خاموش کرد. مطمئن شدم که دوست پسر رعنا توی فروشگاهه. یواشکی داخل شدم و چون منصوره حواسش نبود، چراغهام خاموش بودن. منو ندید. رفتم تو اتاق پرو قایم شدم ببینم چه خبره. فهمیدم منصوره تنهاس. بعد از دوسه دقیقه رعنا با یه جعبه شیرینی برگشت. منصوره بهش گفت کارت تو تهران درست شده ولی با این زبون لالی که داری مشکل بتونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون. رعنا به لکنتش خیلی حساسه. از این حرف منصوره قاتی کرد و با چاقو کوبید فرق سر منصوره و فرار کرد. منم به خورده بعد فرار کردم تا آش نخورده دهن سوخته نشم." نوبخت پرسید: "شما با توجه به حرفاتون دارین خواهرتون رو متهم می کنین که منصوره رو کشته؟" هلیا گفت: "درسته که خواهرمه ولی آدم باید وجدان داشته باشه و حقیقت رو به پلیس بگه." رعنا با شنیدن این حرف برافروخته شد و اعتراض کرد و حرفهایی زد که حتی یک کلمه اش مفهوم نبود. او از خود بی خود شده بود و تندتند نفس می کشید. دکتر رعنائی به او گفت: "بهتره به شما آرامش بخش تزریق کنم." و

#### پاسخ معمای مهمانان سرزده

دست مینو خونی نبود. روی چاقو آثاری از املت بود پس معلوم می شود مینو آن را از کابینت در نیارده. در پارگی گلوی میترا هم آثاری از املت بود. بین جوابهای درست قرعه کشی شد و اسم خانم یا آقای پایگان با تلفن ۸۸۹۶ (۰۰۰۹۱۱) شهر امل بیرون آمد. یادگاری کاراگاه نوبخت که نشانه هوش اوست، مبارکش باشد.

از کیفش سرنگ و آمپول برداشت و سمت او رفت. رعنا محکم زیر دست او زد و به هلیا حمله کرد. نوبخت جلوش ایستاد و گفت: "خوب گوش کن ببین چی میگم! من دلیلی دارم که ثابت می کنه خواهرت دروغ میگه. من می دونم تو بعد از قتل وارد فروشگاه شدی. هلیا هم قبل از تو اونجا بوده." رعنا ماتش برد. خنده ای هیستریک کرد و آهی از خرسندی کشید و آرام گوشه ای نشست. دکتر رعنائی به او آمپول زد و به نوبخت گفت:

"آفرین به هوشت. من اون دلیل رو می دونم: منصوره قبل از مرگش به رعنا زنگ زده بوده. اینو توی گوشیش دیدم." نوبخت گفت: "درسته ولی دلیل من برای اینکه ثابت کنم هلیا دروغ میگه یه چیز دیگه س." و از کیف داروهای دکتر رعنائی دستبند را در آورد و سمت هلیا رفت. هلیا گفت: "صبر کنین! شما درست گفتین. من قبل از مرگ منصوره وارد فروشگاه شدم. رعنا هم وقتی که اومد، منصوره کشته شده بود. من روی لجاجت و حساسیتی که به رعنا دارم، بهش تهمت قتل زدم ولی قصد داشتم وقتی که باز داشت شد، حقیقت رو به پلیس بگم." نوبخت گفت: "حالا حقیقت رو بگو!" هلیا گفت: "شما اول بگین از کجا فهمیدین من دروغ گفتم تا منم حقیقت رو بگم!" دکتر رعنائی گفت: "شما در موقعیتی نیستی که واسه ما شرط تعیین کنی. زود باش حقیقت رو بگو!" هلیا گفت:

وقتی که رعنا از فروشگاه رفت و من داخل شدم، دیدم منصوره پشت به در نشسته و تلفنی حرف می زنه. یواشکی رفتم تو اتاق پرو قایم شدم و گوش واستادم. فهمیدم داره درباره رعنا با یکی قرار میذاره که خواهرم رو بفرسته تهران. تلفنش که تموم شد، به رعنا زنگ زد و گفت تو تهران یه جای بهتر از کار قبلی پیدا کرده که درآمدش خیلی بیشتره. بعد بهش گفت زودتر برگرد تا اصل ماجرا رو برات تعریف کنم. من از اینکه منصوره داشت واسه رعنا توی تهران تسهیلاتی ایجاد می کرد، حسودیم شد. خواستم از اتاق پرو پیام بیرون و سرش داد و قال کنم که به چه حقی تو کارهای خانوادگی ما دخالت می کنی. همون موقع صدایی شنیدم. به مرد بود که به منصوره گفت جیک نزنه. بعد صدای کر که رو شنیدم. منصوره گفت تا جیغ نکشیدم برو بیرون. اون مرده گفت خفه... بعدش سر و صداهایی شنیدم که نفهمیدم چی بود. به خورده بعد اون یارو رفت. اودم بیرون دیدم با چاقو فرو کرده تو مغز سرش. صندوقم خالی بود. چراغا رو خاموش کردم که وقتی میرم بیرون کسی منو نشناسه. یهو دیدم رعنا داره میاد تو. به اتاق پرو برگشتم. نمی دونستم چکار کنم. نمی خواستم رعنا منو ببینه. با خودم گفتم تو تاریکی فرار می کنم. اودم بیرون. رعنا پشتش به من بود. محکم هلش دادم و فرار کردم ولی رعنا منو شناخته بود چون اسمم رو صدا کرد.

بقیه در صفحه ۶۵